

دریچه

هائیه وطن خواه



نشر علی
تهران - ۱۳۹۸

من هو الحق

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



| | |
|---------------------|------------------------------|
| سرشناسه | و:طن خواه، هائیه |
| عنوان و نام پدیدآور | دریچه / هائیه وطن خواه. |
| مشخصات نشر | تهران: نشر علی، ۱۳۹۸. |
| مشخصات ظاهری | : ۴۵۰ ص. |
| شابک | : 4 - 442 - 193 - 964 - 978 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. |
| رده بندی کنگره | : PIR ۱۳۹۷ |
| رده بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۵۶۹۰۹۷۲ |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دریچه

هائیه وطن خواه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-442-4

مثل یک رسم شده بود؛ اینک هر هفته جمعه شب‌ها خانه یکی دورهمی برگزار شود.

اینک خانم‌ها در آشپزخانه برای هم از همه چیز حرف بزنند. اینک مردها در ایوان بساط کباب و جوجه کباب راه بیندازند و در این میان دستی تخته نرد بازی کنند و صدای کری خواندن‌هایشان کل فضای خانه را پر کند.

البته در این میان قلیانی هم چاق می‌کردند. رسم خوبی بود. همه را کنار هم نگه می‌داشت. به قول محمدجوادخان گوش شیطان کر، همبستگی ما از چشم بد دور مانده بود.

هر بار هم که محمدجوادخان این سخن را با همان حالت دوست داشتنی باد به غبغب اندازش بیان می‌کرد؛ شمس‌ی جان یک «وآن یکاد» زیرلبی می‌خواند و به صورت تک‌تکمان فوت می‌کرد؛ حالا انگار تحفه بودیم.

این جمعه شب اما، به نظر من زجر مسلم بود، چون این

سرماخوردگی وحشتناک همچنان تمام عزمش را جزم کرده بود که مرا به کشتن دهد و حالا باید صدای خنده و شوخی مردها را از پنجره‌ی اتاق می شنیدم و آماده می شدم برای شرکت در این رسم، وگرنه با آخرین پیامی که به دستم رسیده بود اخبار مبنی بر این بود که عن قریب است شمسی جان با جوشانده معروفش به ملاقاتم بیاید. برای آخرین بار دستمال را به بینی ملتهم کشیدم و پوست بینی ام شدیداً سوزش پیدا کرد.

سرماخوردگی هم به نوبه‌ی خودش از آن مارموزه‌های بی‌رگ و ریشه است که طوفانی می آید و طوفانی آدم را ویران می کند و طوفانی از خاطر آدم می رود.

از پله‌ها پایین رفتم. نقشه قدیمی خانه هیچگاه اصلاح نشده بود. باکس پله همچنان دراز و بی قواره بود و هیچ دیدی به سالن را در اختیار نمی گذاشت.

پله آخر را پایین رفتم و عطسه‌ای مردافکن زدم. دیوار را که به مقصد سالن دور زدم صداها واضح تر به گوش می رسید.

محمدجوادخان با همان صدای بمش بلند بلند و با خنده چیزی را تعریف می کرد و صدای خنده‌ی بابا پا به پای خنده‌ی محمدجوادخان لبخند به لب آدم می آورد.

مسیرم را به سمت آشپزخانه ادامه دادم. به چهارچوب در که تکیه زدم باز پیش خودم اعتراف کردم که یکی دیگر از مشکلات عدیده‌ی

خانه همین آشپزخانه‌ای است که هیچ دیدی به سالن ندارد. البته در مقابل این نظر بنده، مامان خانم بسی از این نکته‌ی عدم دید، لذت می بردند. به قولی دوست داشتند مرکز حکومت شان کاملاً دارای محرمانیت و راحتی خیال باشد.

شمسی جان قبل از همه سلامم را پاسخ داد. این زن سراسر محبت را خیلی دوست داشتم. البته گاهی هم می شد که دلم می خواست از دست این همه محبتش سر به بیایان بگذارم. درست مثل همین حالا که از ابتدای آمدنم کمین کرده بود تا یک دفعه به سرم نزند، جوشانده‌ی معروفش را دودرکنم.

مهربان کمی آن سوتر برایم چشم و ابرو می آمد و مرا به خنده می انداخت. خنده‌هایم هم با سرفه همراه بود؛ با سرفه‌هایی که صدایم را خش انداخته بودند. میان سرفه پرسیدم:

— مانی کجاس؟

مهربان با حالت همیشگی و خاص خودش جواب داد:

— گفتم بره پیش باباش... بیاد اینجا آویزون تو می شه و ازت می گیره.

قیافه‌ی نالانی به خودم گرفتم و شمسی جان با خنده روی دستم را نوازش کرد. با لبخند محبتش را پاسخ دادم و روبه مامان پرسیدم:

— امروز لباسمو ریختی تو ماشین؟

— بریزم که چی بشه؟ تو که قرار نیست فردا بری سرکار.

— مامان چهار روزه نرفتم! به خدا دیگه راه نداره.

مهربان هم مثل مامان برایم اخمی کرد. این دوزن شدیداً

متفق القول بودند که من همه‌ی زندگیم را وقف کارم کرده‌ام. شمس‌ی جان هم توی رویم نمی‌گفت؛ اما می‌شد فهمید در توطئه‌هایشان دست دارد.

مهرآوه با پشت چشم نازک کردن گفت:

— حالا واجبه با این حالت بری؟

به این خوشگل خانم با آن شکم برآمده‌اش لبخندی زد و گفتم:

— خیلی... فردا مهمونای مهمی می‌رسن.

مامان با حرص سری به تاسف تکان داد و کیسه‌ی داروهایم را مقابلم گذاشت و گفت:

— هیشکی حریف تو نمی‌شه. بیا این داروهاتو بخور بدتر نشی.

با خنده قربان صدقه‌اش رفتم. سما آرام نشسته بود؛ همیشه آرام بود.

از ابتدایی که وارد جمع مان شد همین‌گونه آرام و گوشه‌گیر یک جا می‌نشست و تا سوال نمی‌پرسیدیم حرفی نمی‌زد.

— خوبی سماجون؟

لبخندی بی‌حوصله به رویم پاشید.

— فعلاً که حال تو خوب نیست.

سری به تایید تکان دادم و مامان گفت:

— دختره خیره سر.

— اوا مامانم!

مامان تنها در جوابم پشت چشم نازک کرد و ظرفی آلوی خشک شده روبه‌روی مهرآوه گذاشت. شمس‌ی جان هم گفت:

— بخور مادر، هوس کرده بودی.

مهرآوه لبخند زد؛ لبخندش زیبا بود؛ اما غم چشم‌های سما را نمی‌شد بی‌خیال شد.

— سما جون از مجوزت چه خبر؟

— کاراشو درست کردم. همه چی داره پیش می‌ره.

— خدا رو شکر.

شمس‌ی جان در این میان روی دستم زد و گفت:

— جوشوندتو بخور.

مهربان زد زیر خنده. مامان چشم‌غره‌ای مهمانش کرد و او گوش‌اش را بالاگرفت و با مظلومیتی که ذره‌ای به چهره‌اش نمی‌آمد، گفت:

— برام جک فرستادن دوستانم... ببخشید.

چشمکی مهمانش کردم و او لبخندی زد.

همیشه رابطه‌مان عالی بود. یعنی من و مهربان شدیداً وابسته‌ی یکدیگر بودیم. خواهرانه‌های ما زبانزد همه بود، حتی مهرآوه هم که همیشه با دوستانش خوش بود، گاهی به این رابطه‌ی صمیمانه و دوستانه‌ی ما حسادت می‌کرد.

نگاهم را که از روی مهربان برداشتم باز درگیر سکوت سما شدم؛ سمایی که بیشتر از همیشه در خود فرو رفته بود. همیشه نسبت به غم چشم‌هایش دل می‌سوزاندم. زندگی کنونی‌اش انتخاب خودش بود؛ اما غم چشم‌هایش خیلی مرا آزار می‌داد.

شمس‌ی جان با محبت روبه مهرآوه گفت:

— فردا وقت دکتر داری مادر؟

مهرآوه با لبخند کمی در جایش جا به جا شد. هنوز از خاطر منورفته است، گریه‌های وحشتناکش که بابت این حاملگی ناخواسته روی اعصاب ما خط می‌انداخت. هربار هم که خنده‌های زیرزیرکی من و مهربان را می‌دید فحشی نبود که بارمان نکند. حالا نشسته بود با آن شکم برآمده و بانمکش لبخند تحویل مان می‌داد. با همان لبخند به شمس‌جان جواب داد:

— بله فردا می‌رم. می‌خواستم بگم اگه وقت دارین باهام بیاین.

شمس‌جان از ته دل لبخندی مهمانش کرد و سما پوزخندی زد. شمس‌جان محبتش برای همه بود؛ من و او و شما نمی‌شناخت. شاید این خود سما بود که نمی‌گذاشت زیاد محبت کسی برانگیخته شود.

مانی که با سروصدا به همراه نیما وارد آشپزخانه شدند، فکرم را از سما منحرف کردند. مانی خواست به سمتم بیاید که مهربان نگذاشت.

دلم برای بوسیدنش پرپر می‌زد. نیما دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— بهتری؟

سری تکان دادم و گفتم:

— آره خدا رو شکر.

— مامان گفت فردا میاد یه سری بهت می‌زنه.

مامان با چشم غره‌ای روبه من گفت:

— فردا که خونه نیست این ورپریده، کاش گفته بودی امشب میومدن.

نیما جواب داد:

— امشب خونه عموهاشم دعوت بودن. واقعاً فردا می‌خواهی بری سرکار؟

— آره دیگه.

— دختر تو مگه رباتی؟

کمی قیافه گرفتم و مهربان با حرص مانی را که به سیب‌زمینی‌های سرخ کرده ناخنک می‌زد مهار کرد و گفت:

— این دختر می‌خواه خودکشی کنه.

نیما ضربه‌ای نرم روی شانه‌ام زد و گفت:

— بیشتر مراقب خودت باش.

چشم روی هم گذاشتم و مهرآوه گفت:

— این جوجه‌ها آماده نشد؟

نیما لبخندی تحویلش داد.

— دیگه داره آماده می‌شه.

با این حرف مامان و شمس‌جان به تکاپو افتادند که میز شام را بچینند.

مهربان، مانی به بغل می‌خواست ظرف‌ها را به سالن ببرد که نیما نگذاشت و گفت:

— بده من.

لبخند زدم و برای مهربانی که گل از گلش شکفته بود، ابرویی بالا